



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزار و چهل و یکم





خانم سرور از شیراز



به نام خدا
با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.
برنامه ۸۵۹، غزل ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو ستاره را
گفتمش: خدمت رسان از من، تو آن مه پاره را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

لحظه پیش، با گشودن فضا در اطراف ستاره هم‌هویت شد گیها، ستاره نورانی آزاد شده از آن را به حضور تو ای
زندگی فرستادم تا بدینگونه بندگی و در حلقه بودن خود را در حضور و پیشگاهت اعلام نمایم.

سجده کردم، گفتم: این سجده بدان خورشید بر
 کاو به تابش زر کند، مر سنگ‌های خاره را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دل همانیده شده با چیزها که چون سنگ سخت شده بود را با گشودن فضا و تسلیم پیش تو آوردم تا از جای
 خالی همانیدگیهایم، نور زنده کننده و دم شفابخش تو ای زندگی عبور کند و مس وجودم را به کیمیایی گرانقدر
 تبدیل سازد.

سینه خود باز کردم، زخم‌ها بنمودمش
 گفتمش از من خبر ده، دلبر خونخواره را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

آن هنگام که با گشودن فضا و کندن از هم‌هویت شدگی‌ها خون نقطه چین‌ها را ریختم، جان مبتلا و زخمی خود
 که خون هزار همانیدگی در آن بود را به دلبر زندگی که غیرتش اجازه نمی‌داد چیز دیگری در مرکز داشته باشم،
 نشان دادم.

سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
 طفل خُسپد، چون بجنباند کسی گهواره را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دل من در هوای تو به هر سو گشت و در این راه به اشتباه با چیزهای زیادی همانیده شد، اما آرام نیافت. تا آنگاه
 که با قضا و کن فکان تو، خود را تسلیم فرمانت کرد و فضا را در هر حالی گشود و با جنباندن گهواره عدم به
 دست تو، قرار گرفت و آرام یافت.

طفل دل را شیر ده، ما را ز گریه‌ش وارهان
 ای تو چاره کرده هر دم، صد چو من بیچاره را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دل بیچاره من که هنوز در خواب همانیدگی‌ها بود، آرام نمی‌گرفت و قرار نداشت. مدام در حال پریدن از فکری به فکر دیگر بود و به دنبال چیزی که آن را در هیچ چیز، جستجو نمی‌کرد. در نتیجه همیشه نالان بود و بهانه می‌گرفت، تا اینکه با گشودن فضا و تسلیم در برابر حضرت تو، از این حال نجات یافت و سعادت‌مند شد. چرا که به مرکز عدم که سراسر خیر، شادی، برکت و فراوانیست وصل شد و از دام قضاوت و مقاومت ذهن نجات یافت.

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
چند داری در غریبی این دل آواره را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

با مشغول کردن خود با همانیدگی‌ها، خود را گرفتار غربت ذهن کرده و دلم را با چیزهایی پر کردم که جنس اصلی من با آنها بیگانه و ناآشنا بود، حال آنکه دل فقط جای ملاقات با زندگی و پروردگار است و من دیرینست دل خود را در این غربت نگاه داشته‌ام!

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقی عشاق، گردان نرگس خماره را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

برای اینکه بتوانم از جام خداوند، پی در پی بنوشم، باید هر لحظه چشم و زبان از غیر بپندم و هر لحظه با شناسایی یک همانیدگی جدید و هر آنچه به جای مرکز عدم قرار گرفته، اجازه دهم تا شراب زندگی، مستی و شادی خود را بر هر چهار بعدم بریزد و وجود خشک و تشنه‌ام را سیراب گرداند. انشالله! والسلام

-با احترام، سرور از شیراز



خانم زهرا از نوشهر



با عرض سلام و خدا قوت به بهترین راهنما و معلم زندگیم و تمامی عزیزانی که در این کار تربیت و پرورش انسانیت به شما کمک می کنند و به تمامی شاهدان و خوبرویان عزیزم.

—مربوط به داستان «به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش»، از دفتر اول.

این درس، مخصوصا این قصه زیبای آخر، روی من خیلی تاثیر گذار بود و حسابی دگرگونم کرد، آقای شهبازی عزیزم، مطمئنم که خودتان هم نمی دانید که با ما، با این تفسیرهای زیبای خود چه می کنید. از اینکه اینقدر واضح و زیبا، کری ام را به من نشان دادید از شما بسیار بسیار سپاسگزارم. نمی دانم با من چه کردید؟! قبلا هر بار که این قصه را می خواندم همش می خندیدم و حتی وقتی شما داشتید می خواندید نمی توانستم جلوی خنده خودم را بگیرم و دستم از شدت خنده تکان می خورد و نوشته هایم خط خطی می شد و برایم جای سوال بود که شما چطور می توانید نخندید. زیرا با ذهنم و از نمای طنزش آن را می دیدم.

اما وقتی این تفسیرهای شما را با رفتارهای خودم می‌سنجیم، گریه امانم نمی‌دهد. و الان می‌فهمم که تمام دردها و آسیب‌ها و رنج‌هایی که در کل زندگی داشتیم بخاطر همین کری‌ام بود. اینکه هیچوقت به نیاز واقعی هیچ کسی، از نزدیکترین شخص زندگی گرفته تا افرادی که بعنوان همکار یا مراجعه کننده در محل کار و کلا در تمام مقاطع عمرم با هر کسی که سروکار داشتیم، اهمیت ندادم و اصلا گوش ندادم با جان و دل و اگر مجبور بودم گوش بدهم، ظاهری بود و فقط با قیاسات ذهنی خودم دیدم و عمل کردم و عمرم را سپری کردم.

و نمی‌توانم نام این گذران عمر را زندگی بنامم. البته در مقطعی جای بیمار هم قرار گرفتیم اما در حال حاضر شناسایی این نقش کر، مرا اینگونه دگرگون کرده است. من حدود چهار سال از پدر و مادر پیر و بیمارم مراقبت کردم، کاری که پنج تا خواهر و برادرم نکردند. کار خیلی سنگینی بود و تمام وقت و جانم را به این کار اختصاص دادم و فکر می‌کردم که با عشق دارم این کار رو می‌کنم اما هرگز بلد نبودم به آنها عشق بدهم و آنها را ناسپاس می‌پنداشتیم، اما الان فهمیدم که چون فقط نیازهای جسمی آنها را می‌دیدم، آنها این رضایت را نداشتند.

و همیشه به همسر می‌گفتم که از صبح خیلی زود مشغول رسیدگی به آنها بوم و الان هم خیلی کار دارم و هم خیلی خسته‌ام و حوصله و وقت اینکه نزدیکشان بنشینم و به حرف‌هایشان گوش بدهم را ندارم و تو برو و سرشان را گرم کن. نمی‌فهمیدم که این کار سرگرمی آنها نبوده بلکه دیدن نیازهایشان بود. و تنها این یک نمونه‌اش بود. برای همه از وقتم و جانم با جان و دل مایه می‌گذاشتم بدون هیچ منتی، و خوشحال و خندان بوم که وظیفه‌ام را به خوبی انجام داده‌ام ولی هرگز بلد نبودم که با روح آنها و حتی با روح خودم ارتباط برقرار کنم.

کر برون آمد بگفت او شادمان
شکر کش کردم مراعات این زمان
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۳۷۵

این گریه‌ام برای ملامت خودم نیست زیرا از شما یاد گرفتم که خودم و دیگران و وضعیت کنونی‌ام را همانگونه که هست بپذیرم. این گریه‌ام برای شناختن این ایراد بزرگ ناشی از من‌ذهنی‌ام است و اینکه این شناسایی باعث می‌شود که جلوی ضررهای بیشتر خودم را بگیرم و فرصت‌های زندگی‌م را اینگونه از دست ندهم.

از کشف این پازل حل نشده مسائل و مشکلاتم، تنهائی‌هایم در تمام عمرم، خیلی راضیم و سپاسگزار شما. خدایا شکر ت می‌خواهم با تمام توانم داد بزنم و بگویم خدایا شکر ت. در طی این مدتی که با توفیق قضا، شاگرد شما شده‌ام فهمیدم، عشقی را که به اطرافیانم می‌دهم مصنوعی است اما دلیلش را نمی‌دانستم، ولی الان این ایرادم را می‌بینم و می‌دانم که باید کرم را درمان کنم. چطور میشه جبران کرد. اگر تمام جهان هستی در اختیارم بود و همه را یکجا می‌بخشیدم، باز هم برای جبران حس و حال همین لحظه‌ای که در آن هستم باز هم کمه. خیلی خیلی دوستتان دارم آنقدر که با حرف و ذهن قابل وصف نیست.

با سپاس، زهرا از نوشهر



خانم دیبا از کرج



به نام خدا
شرح غزل ۱۵۰۲ دیوان شمس مولوی، از برنامه ۹۳۴ گنج حضور

ز زندان خلق را آزاد کردم
روانِ عاشقان را شاد کردم

هوشیاری به عنوان امتدا خدا که بی‌نهایت و ابدیت است، بعد از بیرون آمدن از شکم مادر وارد ذهن شده و با چیزها همانیده می‌شود و اسیر زندانی که خودش درست می‌کند، می‌شود. خدا می‌گوید: «اگر تسلیم شوی و فضا را باز کنی من تو را از زندان آزاد می‌کنم و از هزاران لطفم بر روح تو می‌ریزم تا روانت عاشق و شاد شود».

دهان ازدها را بردردم
طریقِ عشق را آباد کردم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

دهان ازدها، دهان شهوت و خواستن‌های من‌ذهنی فردی و من‌های ذهنی جمع است که اقتضای درد و مرگ دارد. خدا می‌گوید: «انسان تو فضا را باز کن و با عدم کردن مرکزت از من قدرت بگیر تا دهان ازدهای نفس را بدرانی و با چشم حسی فقط صورت و جسم نبینی، بلکه با فضاگشایی چشم عدمت باز شود و عشق درون انسانها را بینی و طریق عشق را بگسترانی.»

ز آبی من جهانی برتندم
 پس آنگه آب را پرباد کردم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

پروردگار عالم، جهان را از آب هوشیاری بوجود آورد و حیات داد، از روح الهی خودش بر تمامی باشنده‌ها دمید و به انسان که اشرف مخلوقات است، قوه تشخیص داد تا با اختیاری که دارد بتواند فضا باز کند و با عقل زندگی همانیدگیها را شناسایی کرده و با دور کردنشان، مرکزش را پر از باد زندگی کند.

ببستم نقشها بر آب کان را
 نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

زندگی از زبان مولانا می گوید: «من در آب هوشیاری نقش ها و صورتها را بوجود می آورم و هر لحظه با دم خودم به آنها جان می بخشم و یا تمامی نقش ها و صورتها را یکباره دگرگون می کنم و شکلی دیگر می دهم، ولی تو انسان وقتی فضا را می بندی در واقع می خواهی نقش ها را مثل نقش سنگ و عاج در مرکزت حک کنی و با آنها همانیده شوی. و این تدبیر من ذهنی، مغایر با قانون کن فکان و تقدیر من است.»

ز شادی نقش خود جان می دراند
 که من نقش خودش میعاد کردم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ما از روز الست با شادی عهد بستیم و از جنس خدا شدیم ولی بخاطر همانیدگیها و سبب سازی ذهن، در پیمان به زندگی سست و ناسپاس شدیم و فراموش کردیم که به منظور زنده شدن به خدا آمدیم. ما باید نقش‌های من‌ذهنی را از مرکزمان بدرانیم تا آینه دل ما صیقلی شود و نقش خدا را در خود ببیند و به خاصیت‌های خدا زنده شویم، این است وعده پروردگار عالم.

ز چاهی یوسفان را برکشیدم
که از یعقوب ایشان یاد کردم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

یوسف اصل و هوشیاری ماست که چون با چیزها همانیده شدیم، به چاه ذهن افتادیم و درد می‌کشیم. اگر عاشق خدا هستیم به یاد یعقوب که نماد پروردگار است، فضا باز کنیم و از روزن این لحظه طناب نور و صبر و شکر و پرهیز را بگیریم و از چاه ذهن بالا بیاییم.

چو خسرو زلف شیرینان گرفتم
اگر قصد یکی فرهاد کردم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

وقتی ما به عنوان هوشیاری روی ذات خود قائم می شویم و این لحظه با فضاگشایی قدم برمی داریم، خسرو و پادشاه مملکت خویش می شویم که دستان ما زلف شیرین و معشوق را نوازش می کند و عزمش را به قصد مردن فرهاد که نماد همانیدگیهاست جزم می کند.

زهی باغی که من ترتیب کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

به به، از باغی که با فضاگشایی پر از گل عشق و میوه های خرد می کنیم و وای از خارستانی که با فکر و عمل من ذهنی ترتیب می دهیم. به راستی ما کدامین باغ و شهر را آباد و یا ویران می کنیم؟ ما از مولانا چه می آموزیم؟ و در چه کاری می کوشیم؟ آیا در جهان باریم و یا یاریم؟

جهان داند که تا من شاه اویم
 بدادم داد ملک و داد کردم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

هر چیزی که در جهان است از شعور الهی و دانایی زندگی برخوردار است. انسانی که فضا را می‌گشاید، مزه خرد الهی را می‌چشد و با شعور الهی اش درک می‌کند که عدل و داد خداوند، با تسلیم و توکل او موزون می‌شود و درخت وجودش به میوه عشق و خرد بارور می‌شود. این شخص می‌داند که فکر و عمل من ذهنی پوسیده و عقیم است و هرگز با عقل جزوی اش عدالت خدا را قضاوت نمی‌کند.

جهان داند که بیرون از جهانم
 تصور بهر استشهاد کردم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

جهان حضور می‌داند که انسان با خاموشی و سکوت ذهن به هوشیاری کل وصل می‌شود و همه هوشیاریهای جسمی مثل قطره در بحر نیستی به سوی کل رانده می‌شوند. جهان حضور بیرون از تصورات ذهنی ماست، ما تنها شاهد گذرا بودن اتفاقات و پذیرش آنها هستیم تا بفهمیم که جهان حضور بیرون از جهان ذهن است.

چه استادان که من شهوات کردم
 چه شاگردان که من استاد کردم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

چه انسانهایی که فضا را با مقاومت بستند و با دانش و مقامشان همانیده شدند و گفتند: «ما استادیم و می‌دانیم» اما شاه روزگار با تیر حوادث آنها را مات کرد. و چه انسانهایی که مرکزشان را از غیر خدا خالی کردند و با فروتنی و تواضع گفتند: «خدا می‌داند و خدا برای ما بس است.» و در مدرسه عشق با فضاگشایی شاگردی کردند و استاد زندگی از طریق آنها عشق را بیان کرد.

بسا شیران که غریدند بر ما
 چو روبه عاجز و منقاد کردم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

چه انسانهایی که در جوش دیگ جهان برطپیدند و راضی به حکم خدا نشدند و چون شیر غریدند و با حرص و
 زیاده خواهی به زور مقام و پولشان جنگها و ویرانی‌ها کردند ولی تیر حوادث و کن فکان آنان را از پای درآورد و
 عاقبت مثل روباهی ترسو، عاجز و بدبخت به گوشه‌ای خزیدند و بالاخره مطیع خدا شدند.

خَمْشِ کن، آنکه او از صُلب عشق است
 بَسَسْتش اینکه من ارشاد کردم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

مولانا تکراراً خاموشی را به ما توصیه می‌کند و می‌فرماید: «کسی که از جنس عشق است، ذهنش را ساکت
 می‌کند و به سوی جنس خود می‌رود». هیچ چیز مثل سکوت شبیه خدا نیست. ما به عنوان امتداد خدا گوش
 سکوت شنو داریم و اگر ذهن را خاموش کنیم زبان زندگی را می‌شنویم و هدایت می‌شویم.

ولیک آن را که طوفان بلا بُرد
 فرو شد، گرچه من فریاد کردم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

هر کسی گفت: «نمی دانم» خود را تسلیم زندگی کرد و هدایت شد ولی من ذهنی که پر از می دانم و شک و قیاس است تسلیم نمی شود و دچار بلا و طوفانهای زندگی می شود تا بفهمد که صدای ارجعی را نشنیده است. هر چند که زندگی از طریق بزرگانی چون مولانا فریاد کرد تا من های ذهنی از تکبر به عقل جزوی خود دوری کنند و تسلیم عقل کل شوند.

مگر از قعر طوفانش برآرم
 چنانکه نیست را ایجاد کردم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

مولانا با زبان زندگی به ما مژده می‌دهد که اگر در قعر طوفانهای زندگی گم شدیم ناامید نشویم، فضا را باز کنیم و رو به سوی خدا کنیم تا برای دردهایی که با من‌ذهنی ایجاد کردیم دوا بیاید. خدایی که نیست را هست کرده و ما را از هیچ و عدم زاده است می‌تواند ما را از قعر جهل من‌ذهنی بیرون آورد و در آغوش امنیت و هدایتش بگیرد، او قادر مطلق است.

برآمد شمس تبریزی، بزد تیغ

زبان از تیغ او پولاد کردم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

وقتی به من‌ذهنی نیست شویم شمس تبریزی که نماد آفتاب حضورست، از مرکز ما طلوع می‌کند و بر اثر تیغ حضور تسلسل فکرهای من‌دار ما پاره می‌شود و در این لحظه ابدی قائم می‌شویم. با قدرت عدم زبان ما سازنده و خلاق می‌شود، ما از جنس عشق شده و مثل خدا آفریننده می‌شویم و ساختارهای نیک می‌آفرینیم. با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی.

دیبا از کرج



آقای اشکان از مازندران



سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور
(لا أحب الأفلين) من افلین را دوست ندارم.

شد صَفیر باز جان در مَرَجِ دین
نعره‌های لا أحب الأفلین

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۸۱۱

مَرَج: چمن زار، چراگاه

باز جان دوباره به آغوش اصل خود پیوست و در چمنزار و سبزه‌زار فضای یکتایی با عدم یکی شد و فریاد من افلین را دوست ندارم سر داد. افلین چه هستند؟ افلین همه اجزای مادی که ما می‌توانیم با پنج حسمون، باهاشون در ارتباط باشیم. و همه این اجزای مادی به شکل یک تصویر، یک عکس، یا تصویری متحرک می‌توانند در بعد ذهنی ما نقش ببندند. خب ما که همه مادیات را در ذهن و مرکز مون جای نمی‌دیم. چند تایی را جای می‌دهیم که گمان می‌کنیم بهمون زندگی می‌دهند. اون چند تا تصویر و نقش چه هستند؟ همانیدگی. این همانیدگی‌ها با قضاوت‌های خود، من ذهنی را بوجود می‌آورند.

پس این همانیدگی‌ها برای یک انسان دارای من‌ذهنی، حکم آفلین را بازی می‌کنند. آفلینی که به یک باشنده جاودانه و بی‌نهایت چسبیده‌اند و به او (یعنی به ما) تلقین می‌کنند که تو هم مثل ما آفلی. به نظرم میاد بریم یکم عقب‌تر. زمانی که هوشیاری وارد جهان میشه. اون هوشیاری چیه؟ خب هوشیاری، هوشیاریه. بی‌فرمه، از جنس خداست یعنی شاد و آرام و خردمند و ابدی و بی‌نهایت اما این نکته رو باید توجه داشته باشیم، اینکه ما با یک هوشیاری خام طرف هستیم. یعنی باید نم‌نم به تکامل برسه و به اتصال صد در صدی با هوشیاری کل برسه. اصلاً اینجوری فلسفه تکامل معنا پیدا می‌کنه. هوشیاری خام در ابتدا که به جهان میاد مثل یک صفحه سفید می‌مونه. هر چی توش بنویسیم همونو در دستور کار قرار میده. ما هم که اومدیم در این جهان، دقیقاً همین کاغذ سفید بودیم. اولین چیزی که جامعه و اطرافیان توش نوشتن این بود.

– هر چه تعداد آفلین «بیشتر در نتیجه برتر» و هر چه «برتر، بهتر». و چون جهان مادی یعنی همون جهان تصاویرِ آفلِ نوسان و کم و زیاد داره، یک بندِ دومی هم اضافه شده.

هر چه تعداد آفلین «کمتر در نتیجه ضعیف‌تر» و هر چه «ضعیف‌تر، بدتر». این همانیدگی مادر است. برای یک هوشیاری خام. بقیه همانیدگی‌ها همگی این همانیدگی را ارضا می‌کنند و در آخر به این همانیدگی وصل می‌شوند و خصوصیت و ویژگی‌های این همانیدگی را دارند. مثلاً همانیدگی با پول.

۱. هر چی تعداد پول «بیشتر در نتیجه برتر» و هر چه «برتر، بهتر».

۲. هر چی تعداد پول «کمتر، ضعیف‌تر» و هر چی «ضعیف‌تر، بدتر».

خب اینها همگی همان مقاومت و قضاوت‌های من‌ذهنی هستند. قضاوت هستند دیگر. حال بستگی به اتفاق دارد که ببینیم کدام گزینه را زده. مثلاً اگر اتفاق این باشد که پولمون زیاد شده. خب قضاوت شماره ۱ فعال می‌شود و باعث بوجود آمدن هیجان و درد خوشی لحظه‌ای می‌شود. حال اگر اتفاق این باشد که پولمون کم شده قضاوت شماره ۲ فعال می‌شود و باعث بوجود آمدن هیجان‌ات و دردهایی مثل ترس، استرس، خشم و سایر هیجان‌ات، بسته به شرایط و وضعیت آن شخص می‌شوند. هر دو هم مقاومت هستند. هر دو گزینه مقاومت دارند. یکوقت نباید فکر کنیم که گزینه اول چون ظاهر خوبی دارد مقاومت نیست. خیر مقاومتته، مقاومت نسبت به خرد تعیین میشه. چون همینگونه که هنگام اتفاق، این قضاوت‌های من‌ذهنی بالا می‌آیند، همانگونه نیز خرد بالا می‌آید و می‌گوید که: این گزینه‌ها هر دو باید حذف شوند. هر دو مردود هستند. چون من به عنوان هوشیاری خدایی، بی‌نیاز هستم. به هیچکس و هیچ چیز نیاز ندارم.

کم و زیاد شدن برایم معنی ندارد. من بی‌نهایت و ابدی هستم. کجایم می‌خواهد کم یا زیاد شود؟ من بی‌نهایت هستم. من آفلین محدود را دوست ندارم و اصلاً بهشون نیاز ندارم. اصلاً این‌ها جایشان در وجود من اضافیست. خب، این خرد را وقتی به هوشیاری خام می‌دهیم تازه متوجه می‌شود که چه بوده و چه باید باشد. تازه به حقیقت وجودی خود پی می‌برد. تازه آگاه می‌شود که زندگی در آفلین نیست. خود خودش زندگی است. دیگر به جهان بیرون چشم نمی‌دوزد. مشکلش را ریشه‌ای حل می‌کند. ریشه مشکلات چیست؟ همانیدگی‌ها. مولانا مریضی ما را ریشه‌ای حل می‌کند. اما قرص فقط درد حاصل از همانیدگی را اندکی شفا می‌دهد.

غافل از اینکه همانیدگی‌ها مرتباً تولید درد می‌کنند و حتی ممکن است خود قرص تبدیل به یک همانیدگی و عادت من‌ذهنی شود. این خرد را مدیون بزرگان هستیم. خدا رو شکر که این بزرگانی مثل مولانا هستند که این صفحه سفید هوشیاری خام ما را که آلوده و خط‌خطی به قضاوت‌های اشتباه و مردود من‌ذهنی شده بود، با خرد خود دوباره دارند تبدیل به صفحه‌ای سفید می‌کنند. تازه با یک تفاوت عمده. آن‌هم اینکه این هوشیاری دیگر خام نیست. هوشیاری به تکامل رسیده‌ایست که به جای خط‌خطی شدن، محل نوشتن خرد کل و فضای جاری شدن تمامی برکات خدایی منجمله شادی، عشق و لطافت است. هوشیاری آگاه شده به خود است. یعنی هوشیاری روی خودش قائم شده است.

با تشکر، اشکان از مازندران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com